

"عصمت"

بهداد

علی نازک مانند همیشه شنگول و شاد و خندان، موذی و آب زیر گاه از در جنوبی باغ عین الملک خارج شد و کلیچه در را انداخت. از در باغ چشمان میشی اش را به بالا افکند. ربابه سر راهش سبز شد. بله، او خود بود که با عشوه تمام با سینی نقره ای در دست می خواست داخل باغ شود. ربابه با قد متوسط و روی سفید و سینه های برآمده و سفت و با سن کم هفده هجده ساله مقبول و مطبوع و مرکز توجه ارباب و نوکر بود. ربابه با همه آنکه چشم و گوشش می جنبید و مانند بیشتر خدمتکاری جوان پا توی آب می زد و اهل صیغه شدن و شب به زیر لحاف نوکران و ارباب رفتن و یا بالعکس بود. رویش را تنگ گرفته بود و تنها دو چشمش از پشت چادر آشکار و عیان بود. علی نازک با هوش سرشار و استعداد فوق العاده که اگر درس می خواند و در خانواده ای مرفه تربیت می یافت می توانست دکتر و مهندس، وکیل و وزیر یا تاجر و ارباب شود، از روی حرکات و راه رفتن ربابه او را شناخت. ربابه

کلفت کرمانشاهی ها از اعیان شهر که به خوشگلی شهرت داشتند بود. کرمانشاهی ها دختر خود را به وصلت برادر بی بی خاور مهندس پیروزی داده بودند. در دست ربابه سینی نقره ای همراه با یک بشقاب چینی مرغی پر از نقل یزدی و یک قوطی گز بید مشکلی بادامی اعلا که معلوم نبود در میان این سینی چه کاره است لُق لُق می خورد و در دستان ربابه خشک (لقبی که رندان به او داده بودند. اولین بار نوکر کلاه دوزها این لقب را به او داده بود) می لرزید. آفتاب گرم و سوزان می دمید و تف می کرد. علی نازک مقبول و مطلوب کلفت ها بود. خوشگل و ظریف و نازک با موهای چنبری مشکلی که دالبری از آن از پیش کلاهش بر پیشانی بلندش آویزان بود. مقبولیت به سزا داشت. او از رعیت زادگان بلوک پهلوان آباد ملک خان بود. به نوکری و خانه شاگردی به یزد آمده به واسطه لطافت و ظرافت و زیبایی خود بچه خوشگل رندان و یا مردها بود. کم کم از نوکری به مهتری ترقی کرده، اسب و الاغ های خان بزرگ را تیمار می کرد فوق العاده چاپلوس، متملق، بادمجان دور قاب چین، لیچارگو، چاچوله باز، شارلاطان، هوچی، قالتاق، دریده و ... گشاد بود و اگر دست می داد لحاف کش و ... کش و ... کش هم از آب در می آمد و دائما مشغول شوخی با پسر بچه های جوان و کلفت هایی که برای شاگردی و خدمتکاری به خانه خان می آمدند بود. سر انجام هم با ماما خجه دایه پسر بزرگ خان که بواسطه داشتن سواد و دانستن خیاطی و گل دوزی و سیاست و کیاست و کاردانی و چاپلوسی و بقول تو سیاهی و سحر خوانی و پاچه ورمالیدگی و مهر و محبت بی پایان که نسبت به بچه های خان نشان داد. و به این علل و هزار و یک علت دیگر محرم و رازدار بی بی خاور و بچه های خان شده بود. علی نازک با هر پیر ناقص العقل و کامل العقلی با هر فرد رذل و اوباش تا ارباب و خان محترم و عالم بزرگ در یک جوال می رفت. علی نازک بعد ها بی بی خیر از بی بی خاور و خان گریخته دست خود را در دارایی یزد باز کرده بود. اول به نام مستخدم و سپس بعنوان کار چاق کن و لحاف اندازی و قرمساقی و قرمدنگی و سرپرستی جاکشان اداره جات از آب بیرون آمده بود. پولکی جمع کرده خانه کوچکی خریده و ماما خجه را با خود به خانه کوچک خود برده بود. ولی او بعدها با سیاست و ظرافت روابط خوب خود با بی بی خاور و خان را حفظ کرد. به قول معروف چو به گشتی طبیب از خود میازار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار یا به گفته رندان

گذر پوست به دباغ خانه می افتد. رندی علی نازک به حدی بود که پس از فرار از خانه خان به اتفاق ماماخجه، بی بی خاور جمع آوری اجاره بندی املاکش را بدو سپرده بود. بی بی خاور به خان اعتماد نداشت و با همه عشق و مهرش به خان مالش را از مال خان سوا کرده بود و می گفت: عنان مال خویش را به دست غیر مده / که مال خود طلبیدن کم از گدایی نیست... علی نازک گفت: به به! به به! ربابه خشک و ناگهان و بی مقدمه از خلوتی کوچه استفاده کرده دست را به زیر چادر ربابه برده و نیشگونی و به قول یزدی ها پنگولی به یکی از سینه های تازه برآمده ربابه خشک گرفت و با تردستی در حالی که ربابه خشک غش غش می خندید سینی را از دست او گرفت البته برای خوش خدمتی به بی بی خاور و خان و گرفتن شتیلی. با خنده وارد دالان باغ شد. دالان دارای سقف نسبتا بلند بود و بی بی خاور برای صرفه جویی آن را گچ کاری نکرده بود. همگان فکر می کردند که این از خست اوست. در آن جهنم سوزان و در آن هوای داغناک یزد که دیگر در تیر و مرداد قابل تحمل نبود و همه آن هایی را که دستشان به دهانشان می رسید راهشان به باغات شخصی آن ها در طزر جان و ده بالا می کشید یا این که آن ها باغچه و خانه ای در بیلاقات پای شیر کوه و برف خانه اجاره کرده به آن بیلاقی ها می رفتند. در اردیبهشت و خرداد هنوز هوا قابل تحمل بود و بی بی خاور و خان بیشتر در حوض خانه که حوض آبی داشت که فواره آن به کاسه مرغی بزرگی در سقف می خورد به فراغ بال روزگار می گذراندند. باغ همچون بهشتی بود. گر چه از دو آب روانی که از باغ می گذشت آب جدید و چون حر دومی خشک و اولی کم آب شده و درختان باغ تشنه بودند و سال های بعد که آب جدید بکلی خشک شد با چاه چهل گزو چرخ و دلو آب کشیده به مصارف شخصی می رساندند. خود باغ هم مانند بیابان برهوت شد. باریکه ای یک و نیم گزی در سمت شرق باغ دالان باغ را به عمارت اصلی باغ (تابستان خانه) متصل می کرد. کف این کناره آجری بود و دیوار های بلند ۸ - ۷ متری آن را از ساختمان همسایه جدا می کرد. دیوار های گچی که هنوز جای میخ هایی که قفس های پرندگان خوش نوا را که در زمان عین الملک بر آن می آویختند بر جا بود. هنوز سایه ای از شوکت و آبادانی و خرمی و خوشدلی و عیش و عشرت های بیمار گونه عین الملک از گذشته باغ بازمانده بود. علی نازک لیچار گویان و شوخی کنان با ربابه

خشک که غش غش می خندید و به قول معروف خندوک غش غش می رفت وارد سمت شمالی باغ شدند.

علی نازک از راهرو معرق کاری کوتاهی که در آن با بالا دری نقش ترمه به حوض خانه شد.

حوض خانه دارای حوضی مرمرین بود. دوازده گوشه یا به قول معروف دوازده ترک با فواره ای که آب را تا ده گز بالا می برد. منبع آب در بالای بام عمارت باغ بود که با چرخ و دلو آن را از آب پر می ساختند. و بعدها که وضع مالی خان بدتر شد دیگر امکان این کار نبود و فواره هم بدون آب ماند. کف حوض خانه از کاشی های قاجاری با رنگ های نخودی و غیره و نقش های جانوران و گیاهان فرش شده بود. درهای اعلای بسیار ریزه نقش رنگین و آئینه دار آن را به اتاق بزرگ مرمر وصل می کرد و خان شاید برای قمپز و چاخان و لاف و گزاف مدعی بود که این درها از چین آورده شده در یزد پیاده شده است،
الله اعلم.

در سمت شرق حوض خانه اتاق بزرگ مرمر قرار داشت در جنوب آن در بزرگ ریزه نقش رنگینی به قول معروف ارسی که در سال های بعد به واسطه موریانه و به قول یزدی ها "ترده خورده" تبدیل به درهای معمولی شد. (بی بی خاور و خان آن را عوض کردند)

در دیگری در شمال شرقی حوض خانه وجود داشت که هم به زیر زمین بزرگ راه داشت هم به یک بادگیر کوچک و بسیار خنک بود و مواد خوردگی فساد پذیر مانند گوشت را در آن قرار می دادند تا به قول یزدی ها ضایع نشود. پنجره ای به شکل گل زیبایی از مرمر در سمت شرقی حوض خانه آن را به زیر زمین بزرگ وصل می کرد. در سمت شرقی حوض خانه صفه بادگیر بزرگ قرار داشت. و زیر صفه بسیار خنک بود قبلا بادگیر بسیار بلند تر بود بطوری که از خارج شهر دیده می شد و مرغی چوبی بر فراز آن با باد می چرخید بعدا در زمان خان بزرگ پدر خان فعلی چون آن باد گیر کج شده همسایگان به حکومت خان بزرگ را مجبور کرده بود تا بخش اعظم آن بادگیر را برچیند و تقریبا پایه آن را به جای خود باقی گذارد و با آجر های آن در قسمت جنوبی باغ عین الملک در محلی که انگور خانه نام داشت و برای

تهیه شراب در آنجا موستانی در زمان عین الملک ایجاد کرده بودند. ساختمان‌های جدید ساخت. سقف گنبدی شکل حوض خانه با شیارهای آینه دار جلوه سکر انگیزی به حوض خانه می داد و دست کمی از قصرهای ناصر الدین شاه نداشت. هنوز دریاچه های رنگین کلاه فرنگی بر جای خود بود. سال های بعد دریاچه های ریز رنگین کلاه فرنگی حوض خانه جای خود را با تیغه آجری عوض کرد که در آن ها دریاچه های کوچک ساده ای نصب کرده بودند.

بی بی خاور با صورت خوش نقشش، چشمان میثی، دماغ قلمی، پیشانی بلند، پشت لب بلند و دهان گشاده در حالی که چارقد جورجتش را که خال خال سیاه داشت بر سر داشت با آن استخوان بندی درشت در هیات مردانه نشسته بود.

علی نازک سلام بلند بالایی کرد: "سلام بی بی !" بی بی جواب داد: "سلام و علیکم ، این سینی نقره چی شیه که تو دستته؟" از پس علی نازک ربابه خشک نیز وارد حوض خانه شد. علی نازک گفت اینها را ربابه خشک از جانب حاجی بی بی گوهر کرمانشاهی آورده است. و سینی را جلوی روی بی بی خاور بلند شد و در کنار حوض مرمر دستانش را شست و سه بار آب کشید و به روی صفا برگشت. دستمالی که در جیب پیراهن جورجت خال خالی اش داشت از آن بیرون آورد و دستانش را خشک کرد. در قوطی را باز کرد. نامه ای در آن بود. ربابه خشک گفت: "حاجی بی بی گوهر سلام پر فراوان به شما رسوندن و گفتند که این نامه آقای مهندس است." بی بی خاور گفت: قریون دست و قدم حاجی بی بی گوهر بشم. و به علی نازک گفت: تا قابلمه مسی را از اتاق بزرگ بیاورد و نقل ها را در آن بریزد و بجای آن مقداری پسته که محصول املاک او و خان بود در کاسه ریخت و با سلام و صلوات و ده شاهای انعام ربابه را روانه خانه کرمانشاهی ها کرد.

بی بی خاور فوق العاده مخفی کار و سری کار و آب زیر گاه و مودی و سیاست باز و دهن بسته و قرص و به قول یزدی ها سفت و شیخ و سنگین و لنگین و رنگین و دانا و بینا بود و برای خودش فلسفه ای داشت. می گفت که "آدم باید به دشمن دوبار سلام کند" و نباید "دشمن را دشمن تر کند". ولی بسیاری از اوقات از شدت غضب و بیرون ریختن عقده های دلش خود به نصایح خود عمل نمی کرد و نهایت خشم و غضب و زبان زهر آگین خود را به

کار می آورد و مجموعه این اعمال و حرکات و سکنات دشمنی شدید خانواده شوهریش را برانگیخته بود. او را به قول یزدی ها زشت می داشتند و از او وحشت داشتند و اگر از ترس خان بزرگ نبود آنها که لوطی زاده بودند او را زهر می دادند و می کشتند. این هم یکی از عللی بود که همگان مخصوصا خانواده شوهرش از او خشم و غضب داشتند. کمتر کاری بود که او از قبل برای آنها نقشه نچیند. مسافرت نبود که برود و فقط روز قبل از رفتن او پس از تدارکات کامل آن را افشا کند. حاضر جواب و تیز زبان بود و به مار دو سر شهره بود. خانواده شوهریش که با او کارد و پنیر و عسل و خربزه بودند این لقب مار دو سر را به او داده بودند. برخی می گفتند اگر او مرد بود "سید ضیایی" شده بود. به داشتن عقل و سیاست و کاردانی شهره عام بود. تمام برادرهای خان ثروت خود را در راه قمار و شراب و خانم بازی و غیره در پای منقل و وافور و مهمانی های مفصل از دست داده بودند و تنها خان بود که به واسطه قدرت و محض ترس زنش بخشی از املاک خود را حفظ کرده بود. در روی صفا آن سوتر خان مشغول خواندن مفاتیح بود. این خان هم موجود عجیبی بود. و به قول بعضی خل و چل و پخمه و فوق العاده ساده. دائما مشغول عیاشی بود. بی بی خاور را که برای ابراز صمیمیت و ضمنا تحکم "نه" خطاب می کرد گول می زد و دائما پا این و آن زن رفیق می شد در دستی چابینبات برای بی بی خاور که از حمام بیرون آمده بود می ریخت و با دست دیگر در زیر عبایش پارچه گران قیمتی را که برای معشوقه خود که زنی شوهردار بود خریده بود می برد.

یکی از علل نزدیکی ماما سکینه پیش بی بی خاور رازداری و کاردانی او، آگاهی او از جادو و جنبل و دعا و غیره برای رد کردن معشوقه خان بود. سر انجام هم بی بی خاور کار خودش را کرد با دادن مبلغ هفتگی به شوهر معشوقه خان معشوقه و شوهرش را روانه مشهد کرده از شر او خلاصی جسته بود. بی بی خاور سواد نداشت و صرفا می توانست قرآن بخواند ولی خان سوادکی داشت و می توانست بخواند و بنویسد. بی بی خاور دچار مخفی کاری همیشگی بود. علی نازک را به دنبال نخود سیاه فرستاد. او را برای خریدن سیخ شاه تره به بازار فرستاد و پس از فرستادن علی نازک رو کرد به خان و گفت بلا خان باتون کاری دارم. نامه را برداشت و در حالی که دستانش را پشت سر گرفته بود و خان از پی او روان بود از پله های مرمری

حوض خانه گذشت و وارد اتاق بزرگ مرمر شد و در پستوی سمت شمال را باز کرد لامپایی که در آن بود روشن کرد و پس از آن خان به داخل پستو رفت. چفت پستو را از پشت بست. تا صدا به خارج نرود و در نامه را باز کرد و به دست خان داد و گفت: "بلا آر حیم بگد مهندس چی شی نوشتن".

بی بی خاور خان را "آر حیم" صدا می کند باد در غیغ می اندازد و عصا قورت می دهد و به قول معروف لوس و نر می شود و از جای خود در می رود و دستوره‌های چپ و راست می دهد و می خواهد ادای خان بزرگ را درآورد. کسانی که می خواستند به خان احترام بگذارند به قول خودش کلاهشان را به روی زمین می آورند و تعظیم می کردند و احوال خان را می پرسیدند و بچه های کوچه و بازار هم که گاهی از او گدایی می کردند با فحش های رکیک به آنها پاسخ می داد و نتیجه این شده بود که دشمنانش او را "رحیم گدا" بخوانند. پشت پاکت با خط زیبای بدیعی نگاشته شده بود: "خدمت ذی شرف حضرت آقای خان ارواحنا فداه و حضور علیا جناب مجلله همشیره مکرمه معظمه بی بی خاور"

آر حیم چاقویی را که روی رف پستو قرار داشت برداشت و به آرامی پاکت را از سمت چپ باز کرد. نامه را بیرون کشید. نامه روی کاغذ نازک نوشته شده بود: "حضرت امجد اعظم حضرت آقای خان روحی فداه و همشیره مکرمه معظمه مخدره بی بی خاور پس از عرض احترام و احوالپرسی از همشیره زادگان خانم ماه و آقا اسمال و احمد آقا که از جان دوستشان دارم و همین طور دایه و سایر متعلقان. خلاصتا معروض می دارم که این جا در تهران ارزق بسیار گران وضعیت معیشتی به طرز اشرف و اعیان بسیار سخت و طاقت فرسا می گذرد. مستدعی است اگر می توانید یک هزار تومان به تهران بفرستید انشاء الله از املاک ابوی که سرکار آر حیم و سرکار آقای آمحمد حسین عموی خانم مکرمه معظمه خانم ملوک، مشیر و مشار هستند وجه فراهم خواهد شد. البته که قبوض، پرداخت خواهد شد. راستی از احوالات عمه بی بی سکینه بیرسم. شنیده ام قدری حواس پرتی و مالیخولیای پیری گرفته اند. شنیدم که بدون البسه به کوچه رفته اند. البته باعث نگرانی بسیار است. سرکار بی بی خاور در مداخله در امورات عمه بی بی سکینه و حفظ و صحت سرکار عمه مضایقه نخواهد فرمود. کشک و مویز و پسته و گردو

و فندق و بادام رسید. باعث خوشحالی منوچهر و پوراندخت شد. نهایت تشکر و سپاس ابلاغ می گردد. اگر در تهران فرمایشی باشد البته اینجانب دریغ و کوتاهی مبذول نخواهد کرد."

مهندس پیروزی

تهران، ۱۱ حوت ۱۳۱۱

در حاشیه نامه مهندس ادامه داده بود: "مطلب دیگر که می خواهم به عرض علیا مخدره مکرمه مجلله سرکار بی بی خاور برسانم این است که ما در تهران با وجود مشهدی علی و ریابه و سلطان و سکینه از لحاظ خدمتکار در مضیقه هستیم. مستدعیم هر چه زودتر ۳-۴ کلفت زرنگ هشیار که با دقت و مدارا باشند برای بنده و سرکار خانم ملوک فرهم ساخته به تهران بفرستید."

باقی الامر العالی مطاع

مهندس پیروزی

پس از خواندن نامه بی بی خاور که از پخش اخبار مربوط به جنون پیری عمه بی بی سکینه متالم شده بود قطرات اشک در چشمانش تلالو خورد. روکرد به آرحیم و گفت: "خان هر طوری که شده هر چه زودتر مبالغ را فراهم و بفرستید که جان من هست و جان مهندس."

بلا باید فکری هم برای خدمتکاری بکنید و علی نازک را روانه کنید تا ۴-۳ کلفت جلد و زرنگ برای مهندس به تهران بفرستیم.

خواهر مهندس و خاله ملوک خانم بی بی سکینه که عصای ازدها قورت داده بودند و بسیار حاضر جواب و تند زبان بودند و به قول معروف مار دوسر بودند. یکی با بدبخت ها مثل جلاد و یکی با بیچاره ها و ذلیل شده ها مهربان و حلیم در خانه آرحیم کنار هم نشسته بودند.

بالای مخده کنار خواهر ملوک خانم بی بی سکینه، بی بی خاور نشسته بود و جمع خانواده نیز گرد آمده بودند بی بی سکینه که همیشه با بی بی خاور خواهر مهندس پیروزی مثل کارد و پنیر بود و هر دو می خواستند گیر و

گاز هم بدارند و میخ و سیخ به هم فرو کنند گفت: "خوارم سه تا کلفت مخواس که براش سه نفر فرستادت اما یکی مرده شور یکی جنده و یکی هم دیوونه." بی بی خاور فوراً با حواس جمعی در جواب به بی بی سکینه گفت: "مرده شور برای خاطر این که مهندس که باید از دست شما غسل و کفنش بدن و دیوونه برای اینکه ملوک خانم پانشین خش داشته باشن و جنده برای اینکه آب و هوای تهرون بخوره عاقل و معقول بشه و دایره دست بگیره و بر قصه تا ملوک خانم یکی پانشین خش دیگه داشته باشن حس غربت نکنند و نگن که مهندس حبسشون کرده."

به عناوین مختلف هر سه چهار روز یک بار ملوک خانم عصمت را به زیر کتک می گرفت و او را پیک و پنگول و بشگون می گرفت یک روز مشتی رضا نوکر پیر خانه خبر می آورد که عصمت دیشب تا صبح نداشت بخوابیم هی روی رختخواب من افتاده ورجک و ورجک می کرد و هی می گفت تو چه مردی هستی تو مردی نداری یک روز خبر می آورد که عصمت برای گرفتن یک نان دو ساعت در خارج خانه بود و امروز هم که دست پاچه شده کهنه دستگیره را در ته دیگ گذاشته بود. این دفعه غلیظ خانم ملوک بیشتر در آمده بود و اوقاتش بیش از روزهای دیگر تلخ شده بود. مثل مار به خود می پیچید روی عصمت افتاد و او را زیر مشتی و لقد گرفت و نزدیک دو سه دقیقه روی او افتاده او را به سختی مشتی و مال داد و پیک از صورت و شکم او گرفت. عصمت نیز به قول یزدی ها هی وی سر می داد. بالاخره عصمت از بالای درخت سر در آورد و به خانه روبرویی که قصر شاه بود هوار کشید! "ای شاه کجایی! که به داد مردم برسی! ای شاه منو نجات بده! ای شاه تو سایه خدا روی زمینی منو نجات بده!..."

این بار ملوک خانم و مشتی رضا با یک پاسبان گردن کلفت که سبیل های از بناگوش در رفته و شکم گنده و خیک وارش با آن پیش خنده احمقانه اش در حالی که داد و هوار می کشید وارد شدند. پاسبان از درخت بالا رفت عصمت را پایین کشید و به دست هایش دست بند زد و گفت: زنیکه ... بیا بریم. این بار عصمت می گفت: "ای شاه داد منو بده ای پاسبان تو کجا بودی که به حق و حقوق من برسی ای پاسبان تو فرشته نجاتی ترا شاه فرستاده که منو نجات بدی." پاسبان با خشونت و مزاح گفت: "بیا بریم! زنیکه لچاره! این شلخته بازی ها را می تونستی تو دهاتون تو یزد در بیاری!"

... افسر نگهبان سیلی محکمی در گوش عصمت نواخت و به پاسبان گفت ببردش زنی که ارادل رو تو اون اتاق حبس کنید تا به حسابش برسیم عصمت در اتاق زندانی بود و هر دقیقه به او سالی می گفت ظهر ناهار خورشت قیمه و بادمجان آوردند که عصمت با ولع و حرص خورد و تقریباً تمام مدت خواب بود و صدای خروپفش دنیا را گرفت بالاخره از غروب گذشت و شب تاریک ورود خود را از پنجره اتاق نشان داد. حدود ساعت ده شب افسر نگهبان با یک پاسبان با یک سینی بزرگ مسی کباب کوبیده سبزی خوردن و خیار و ماسینه و نان سنگک تازه که عطر دل آویزی داشت و عرق نود درصد وارد اتاق عصمت شدند...

... صبح افسر نگهبان عصمت را با خود به اتاق نگهبانی آورد تلفن را برداشت از پشت تلفن گفت: "منزل خانم رکنی؟" پس از آن گفت: "مامان مال واست جور کردم بیا ببرش که نوبت بهاره..."

... هوشنگ تو چرا اینقدر ترسو هستی مگر تو طلبه ای تو مگر امام معصومی بیا یکبار هم شده امتحان کن ببین چه کیفی داره اولاً جایی می ریم که مطمئنه و تو هیچ درد و مرضی نمی گیری ثانیاً یک جایی می برمت که فقط شهوت نباشه هوشنگ باز تاکید کرد آخر من چطور می تونم خودم را راضی کنم بدون اینکه کسی را دوست داشته باشم، باش برم تو رختخواب برم، تازه خیلی می ترسم که مردی نداشته باشم تو که خودت می دونی حتی من یک بار هم تو عمرم جغ نزدم چطور یک دفعه تو بغل یک فاحشه بخوابم هوشنگ گفت فقط یک دفعه با من همراهی کن بقیه اش با من. هوشنگ بالاخره تسلیم شد: "خیلو خوب فقط یکدفعه برای امتحان..."

کوبه در چوبی ساختمانی را که دو پله می خورد را به صدا در آوردند زن شصت ساله ای که آرایش تندی کرده و پیراهن خواب و چسبان سفید بدن نمایی پوشیده بود در را باز کرد. بهروز گفت: "مامان سلام". زن در جواب گفت: السلام! مامان جونم! پسرکم! پسر خوشگلم!

... بهروز و هوشنگ وارد خانه شدند بهروز گفت: "یکی آوردم برایت که هم از مرد نبودن می ترسه هم از سفلیس و سوزاک گرفتن می ترسه هم اینکه نمی خواد با یک کسی که یک دفعه بیشتر او را ندیده و عاشقش نیست بخوابه." مامان مهین گفت: "اول بشینید یک مزه ای بزنید تا من کار رو جور

کنم. "هوشنگ چون تو مزه ای دوست داری؟" هوشنگ که رنگش دائما زردتر می شد و به عرق می نشست گفت: "هیچی، من اشتهای هیچی رو ندارم. مامان مهین رفت و با یک سینی گرد مسی که در آن یک کاسه بلور ماسینه و یک بطر عرق روسی و یک قاپ بلوری که سه سیخ جوجه کباب در آن چیده شده بود وارد شد. هوشنگ که لب نزد که نزد. از این روزگار عفش گرفته بود. بهروز بعد از آنکه عرق را با مزه با ولع و حرص خورد و خوب به فکر چشمان ساقی افتاد به مامان مهین گفت: "مامان مهین جون تو کار ساز مشکلاتی مشکلات ما رو حل کن." مامان مهین هوشنگ را به یک اتاق و بهروز را به اتاق دیگر برد.

هوشنگ خود را با عصمت که با آرامی پیرهنش را در می آورد روبرو شد. گفت: "سلام." عصمت گفت علیکم السلام. دیگه چی شده هوای ... کردی. بهار میاد کمبوزه با خیار می آید و در حالیکه تدریجا دکمه های پستان بندش را باز می کرد گفت: "چی می گی زن ها همچینند. زن ها همه همچینند." هوشنگ گفت: "آخر من شما را دوست ندارم لابد مشکلات روانی و مالی داشتید که به این جا کشانده شدید." عصمت که حالا توران دخت بود، گفت: بلاهه که راستش را گفتمی هم من از بچگی زیاد حشری بودم هم از اینکه از زور بد بختی کله ام هوا می رفت اگر اسم جوراب یا کفش به گوشم می رسید تو عالم بدبختی خودم، غش می کردم "عصمت این بار مثل دفعات دیگه نبود. او هم از این پسر جوان بسیار زیبا با چشم های سبز آینه ای خجالت می کشید... پستان بندش را تا آخر باز نکرد پتوی روی تخت را کنار زد و خوابید باز هم خجالت می کشید پتو را روی خود کشید که قسمت حساس بدنش را بپوشاند و از زیر پتو شورت خود را و پستان بندش را در آورد و به خجالت گفت: "هوشنگ بیا و خوشگلم." خجالت نه تنها سراپای هوشنگ بلکه عصمت را هم گرفته بود....

دو ساعت بعد بهروز و هوشنگ از مامان خداحافظی کردند از پله های خانه پایین آمدند بهروز گفت: "عجب کیفی کردم." هوشنگ گفت: "هیچ لذتی نبردم و خودم رو موجود متعفن حساب می کنم و دیگه این جور جاها سرو کار ندارم... فقط یک چیز معلوم شد که من مردی دارم و ترسم فرو ریخت..."